

کمی بهار

قاسم پهلوان، صومعه سرا

دارد سایه می‌شود این جا خدای من
این ابرهای کرده کمین در هوای من
شک می‌کنم هنوز به آینه، آب، گل
حتی به دل‌سرودهی بکر صدای من
یک فصل از کتاب مرا باز کن بخوان
امشب شنیدنی‌ست غزل‌واره‌های من
دارم که خسته می‌شوم از زنده بودنم
بگذار لحظه‌ای تو خودت را به جای من
تنها نمی‌شوم که خیال تو روز و شب
چون سایه می‌دود همه جا پا به پای من
ای خنده‌ات شروع گل افشانی دلم
امشب کمی بهار بیاور برای من

شعر معاصر
حسین منزوی

بهار بی تو

قصه جان می‌کند این عید و بهارم بی تو
این چه عیدی و بهاری است که دارم بی تو
گیرم این باغ، گلاگل بشکوفد رنگین
به چه کار آیدم‌ای گل! به چه کارم بی تو؟
با تو ترسم به جنونم بکشد کار، ای یار
من که در عشق چنین شیفته‌وارم بی تو
به گل روی تو باش در بگشایم ورنه
نکند رخنه بهاری به حصارم بی تو
گیرم از هیمة زمرد به نفس رویانده است
باز هم باز بهارش نشمارم بی تو
با غمت صبر سپردم به قراری که اگر
هم به دادم نرسی، جان نسپارم بی تو
بی‌بهار است مرا شعر بهاری، آری
نه همین نقش گل و مرغ نیارم بی تو
دل تنگم نگذارد که به الهام لب
غنچه‌ای نیز به دفتر بنگارم بی تو

چندمین بهار؟

محمد سلمانی

زیر پای هر درخت، یک تبر گذاشتیم
هرچه بیشتر شدند، بیشتر گذاشتیم
تا نیفتد از قلم، هیچ یک در این میان
روی ساقه‌هایشان، ضربدر گذاشتیم
از برای احتیاط، احتیاط بیشتر
بین هر چاهار سرو، یک نفر گذاشتیم
جایجا گماردیم، چشم‌های خیره را
تا تلاش سرو را، بی‌ثمر گذاشتیم
کارمان تمام شد، باغ قتل عام شد
صاحبان باغ را، پشت در گذاشتیم
سوختیم و ریختیم، عاقبت گریختیم
باغ گر گرفته را، شعله‌ور گذاشتیم
روز اول بهار، سفره‌ای گشوده شد
جای هفت سین‌مان، هفت سر گذاشتیم
در بیان شاعری، حرف اعتراض بود
هی نگو «چرانگفت»، ما مگر گذاشتیم؟
این سؤال دختر کوچکم «بنفشه» بود:
چندمین بهار را پشت سر گذاشتیم؟

سوم تو از بهار

سعید شاد

اسفند اگرچه رفته و پایان گرفته بود
اما دوباره سخت زمستان گرفته بود
سهم تو از بهار همانقدر بود که
دانش آکل از طراوت مرجان گرفته بود
شب هرچه قدر سخت برانسان گذشته است
خورشید آسمان تو آسان گرفته بود
فنجان تو لبالب از اکسیر مرگ تلخ
و... زهر در رگان تو جریان گرفته بود
تقصیر قهوه بود و تقدیر شوم تو
تصمیم را برای تو فنجان گرفته بود
او گریه کرده بود که خندیده بود ابر
خندیده بود مرد که باران گرفته بود
جان داده بود، شوق و امیدش به زندگی
وقتی که مرگ در تن او جان گرفته بود
او مرده بود و درد رهایش نکرده بود
لب را هنوز سخت به دندان گرفته بود



نقاش: فرح اصولی

